

وغ و غ ساهاب

نوشته صادق هدايت

با : م . فرزاد

باقلام : ياجوج و ماجوج و قمياني ليميتد

فهرست

صفهه

غزیه

تقديم نومچه

غزیه کینگ کونگ

غزیه غسه خارکن

غزیه توپان شُغ خون الود

غزیه انتغام ارطیست

غزیه خیابون اللختی

غزیه تبع شئر

غزیه مرسیه شائر

غزیه چگونه یزغل ممتول شد

غزیه دوغلو

غزیه جایزه نوبل

غزیه جایزه نوچه

غزیه اغای مانم پور

غزیه گنج

غزیه یهفرویدیسیم

غزیه موی دماق

غزیه شخس بی دین واقبت اوی

غزیه چل دخترن (مشهور به ملک الغزایا)

غزیه تغ ریز نومچه

غزیه برنده لاتار

غزیه داسطان باسطانی یا رومان تاریخی

غزیه خاب راحت

غزیه دکتر ورونوف

غزیه اغابالا واولاده کمپانی لیمتد

غزیه میزان طروپ

غزیه وال به حال نومجه

غزیه ئشغ پاک

غزیه میران الاشق

غزیه اسم و پامیل

غزیه اختلاف نومجه

غزیه ویطامین

غزیه ساغپا

غزیه ئوزکردن پیشونی

غزیه رومان المی

غزیه کن فیکون

تقدیم نومچه
ای خوانندگان معظم و گرامی
ما این کتاب مستطاب را با کمال احترام دو
دستی
تقدیم میکنیم به:
خودمون
یاجج و ماجوج

قضیه کینگ کونگ

دیشب اندر خیابون لاله زار
جمعیت زیادی دیدم چند هزار
خانوم لنگ درازی شیک و قشنگ
رد شد از پهلوی من شیک و قشنگ
دیدم یک جوانکی قد کوتواه
دنبالان خانم میدود همچون توله
به خانوم هی قربان صدقه می رود
هر کجا این می رود او هم می رود
رفت خانوم تو سینمای ایران
جوانک هم به دنبالش دوان
بلیط خریدو رفتش بالا خونه
پسره هم دنبالش مثل دیونه
توی لژ پهلوی زنیکه نشست
رنیکه هم روش را سفت و سخت بست
چراغا خاموش شد اندر سینما
روی پرده پیدا شد بس جیزها
«دسته از مردم اروپا ،
رفتند به سوی جنگل های اروپا
تا از عجایب آثار قدیم
هر چه میبینند بردارند فیلم
همراه خودشان داشتند یک دختر
که از ماه شب چهارده بود خوش گل تر
الخلاصه چون به جزیره خرابه ای رسیدند
هر قدمی بر میداشتند از وحشت میلرزیدند
پس از رنج و زحمت های بسیار
به دسته ای وحشی های ادم خوار رسیدند
انها دختر را که دیدند
خوشحال شدند و بسیار رقصیدند
مرد ها را غافل کردند و دختر را دزدیدند
دویدند دویدند تا به شهر خودشون رسیدند
دختر را هفت قلم بزک کردند
از شهر بیرون با داریه دنبک بردند
به تیر کلفتی او را در جنگل بستند
غفلتن از دور پیدا شد هیکلی مثل غول

آمد و دختره را گرفت توی پنجول
پشم اندر پشم اندر تنش بسیار بود
به نظرم وزنش چهل خروار بود
سرپا وایسادی مثل ادم ها
راه میرفتش روی دو پا ها
ان نکره میمون بود واسمش بود کینگ کونگ
تنش پشمالو کمرش بدون لنگ
دختره هی جیغ و فریاد میزدش
چونکه از شکل میامد بدش
اما میمونه اون دوستش داشتش
از اینا میبرد و اونجا می گذاشتش
رخت اورا میکند و هی بو می کشید
برا خاطرش با جانورا می جنگید
ادما از دور که او را میدیدند
توی سوراخ سمبه ها میچپیدند
اوهم هر وقت ادمی زادی میدید
نعره ها از ته دل میکشید
اگه دستش میرسید میگرفتش
بیخ خرشا زور میداد میکشش.
خلاصه اروپایی های ناقلا
برای میمون فراهم کردند بلا
گاز به خوردش دادند و گیجش کردند و به اروپا بردند
به دست یک ارتیست شهیر یک سیرکش سپردند
توی سیرک چندین هزار از زن و مرد
ازدهام کردند که او را ببینند
پرده چون پس رفت کینگ کونگ پیدا شد
نیش مردم تماشاچی واشد
میمونه غیظش گرفت و زور زد
زنجیر دست و پاهایش را پاره کرد
زیر دست و پاهایش مردم له میشدند
تا لگد می گذاشت مردم میمردند
شهر شلوغ شد و مردم فراریدند
هرکجا کینگ کونگ را از دور می دیدند
رفت او تا پیدا کند معشوقه اش
بو میکشید تا پیدا کند خونه اش

ماشین ها را مثل فانوس تا میکرد
خودش را تو هر سوراخی جا میکرد
پیش او طبقه های عمارت
مثل پلکان بودش سهل و راحت
پاش را می گذاشت میرفتش بالا
بدون اینکه بگوید: یا الا
توی اتاق زنها سر می کشید
هر کجا سر می کرد محشر میکرد
زن ها جیغ کشیده بی هوش میشدند
یا با شوهرها شان هم آغوش می شدند
عاقبت معشوقش را پیدا نمود
دست دراز کرد از پنجره او را ربود
با عجله رفت روی اسمان خراش
معشوقه اش را گذاشت زمین یواش
ارپلان ها روی هوا می پریدند
ناگهان کینک کونگ را از دور دیدند
بس که به طرف او تیر انداختند
تمام جونش را خونین ومالین کردند
عاقبت سرش گیج خورد روی گراتسیه ل.
چشمش سیاهی رفت از اون بالا شد ول روی گل
بینوا میمون شهید عشق شد
از بالا عمارت افتاد و مرد
چراغ ها روشن شد اندر سینما
مردم روانه شدند سوی خانه ها
کوتوله رو کرد به خانم گفت دیدی
معنی عشق حقیقی فهمیدی
بنده هم عشقم مثل این میمونه
دلیم از فراق روی تو خونه
اگه بخواهی من را ازار کنی
همانطور که اون از اسمان خراش
افتادش زمین و شدش اش و لاش
من هم خدم را از این بالا خونه
میندازم پایین مثل کپه هندونه
تاکه تمام جونم داغون بشه
سر تا پام قرمز و یز خون بشه
خانومه این را شنید دلش سوختش

قصه خار کن

جونم وا ستون بگوید آقام که شما باشید در ایام قدیم یک خار کنی بود که بیرون شهر بود. چه میشود کرد؟ این خار کن خار میکند این هم کارش بود دیگر چه میشود کرد؟ یکی از روزها این خار کن هی خار کند و خار کند تا نزدیک غروب کوله بار خارش را کول گرفت و رفت و رفت در دکان نانوايي که خارهایش را بفروشد جونم وا ستون بگوید که آقا م که شما باشید خارها را به نونوايه فروخت یک دونه نون سنگگ گرفت و رفتش به طرف خونه شون .

حالا خارکن را اینجا داشته باشیم برویم سر خونه خارکن. فکر بکنید مثلا خونه خارکن چه افتضاحی باید باشه! این خارکن یک اطاق دود زده کاه گلی داشت با یک زن شلخته که اسمش سکینه سلطان بود و یک پسر دو ساله که اسمش را حسن علی جعفر گذاشته بود. چه میشود کرد آخر خارکن هم دل داشت و چون آرزوی پسر داشت اسم سه تا پسر را روی بچه یکی یک دانه اش گذاشته بود این حسن علی جعفر از دارایی دنیای دون یک شکم گنده داشت مثل طبل که دو پای لاغر زردنبو پشتش آویزان بود و زندگی او دو حالت داشت :

۱- گریه میکرد از ننه اش نون میخواست.

۲- مشغول خوردن بود

مادرش هم که از دست او کلافه میشد یک تیکه نون به دستش میداد و دوتا بامچه تو سرش میزد او را و می داشت می گذاشت بیرون در اتاقشان و در را از پشت میبست طفل معصوم بیگناه هم آن تکه نان رادر خاک و خل می مالید به مفش الوده میکرد. ونگ میزد اون را به نیش میکشید. چه میشود کرد؟ آن وقت سکینه سلطان دامن چادر نمازش را به پشتش گره میزد و مشغول ظفت رفت خانه اش می شد.

حالا اینها را بگذاریم به حال خودشان ببینیم چه بر سر خار کن آمد. جونم واستون بگوید آقا که شما باشید خارکن همینطور نان زیر بغلش گرفته بود و به طرف خونشون میرفت وقتی جلوی در خونشون رسید هوا تاریک شده بود. پس معلوم میشود خونشون خیلی دور بود هیچی. همین که جلو در خونشون رسید سکینه سلطان آمد در را به رویش باز کرد خار کن بیچاره خسته و مانده داسش را انداخت کنار اطاق و نان را گذاشت رو کرسی چون فراموش کردیم بگوییم که زمستان خیلی سردی بود و خارکن تیک تیک میلرزید. شعر:

زمستانی بس سرد و سخت بود

یک دانه برگ بر درخت نبود

عریبه

فی قلب فقیر خارکن

التشاء باردتی و المحن

حسن علی جعفر سر شب شامش را خورده بود و یک طرف کرسی خوابیده بود و خواب نان و پنیر میدید. جونم واستون بگوید خارکن کفشهای خیسش را کند و رفت زیر کرسی بعد رویش را کرد به سکینه سلطان گفت: «ضعیفه امشب چی داریم؟» سکینه سلطان هم رفت از روی رف یک کاسه آش رشته که از ظهر نگه داشته بود - چون ناهارشان اش رشته بود - آورد روی کرسی گذاشت خودش یه قاشق ور داشت و خارکن هم یه قاشق و مشغول تغذیه اش شدند. همین که کاسه به ته کشید خار کن دور آن را انگشت انداخت و هرت کشید سکینه سلطان چراغ را فوت کرد و رفت پهلوی خارکن زیر کرسی عارق زدند و به خواب ناز در آغوش یکدیگر خوابیدند. لطیفه:

چه خوش بود که دو عاشق به وقت خواب اندر
خورند آش رشته و بخوابند بغل یکدیگر!

خیل روشنایی بر لشکر ظلمت چیره شد و از لای درز در نور افتاب جهانتاب به اتاق خارکن تراویدن گرفت . سکینه سلطان چشم هایش را مالاند بلند شد حسن علی جعفر هم که در همین وقت بیدار شد شروع کرد به اظهار الم از گرسنگی و گریه و بی طاقتی کردن و مثل انار ان وسط ترکید . مادرش یک تکه نان خشک از روی رف برداشت آب زد و به دست او داد و خودش مشغول آتش کردن سماور حلبی گردید. چایی دم شد و حسن علی جعفر چهار تکه نان را با چایی صرف کرد. ولی خارکن به همان حالت خوابیده بود لام تا کام از جایش تکان نمی خورد. اول سکینه سلطان ظرف ها را به هم زد و مخصوصا به حسن علی جعفر فحش داد تا شاید خارکن بیدار بشود ولی فایده نکرد. تا اینکه بالا خره رفت شانه خارکن را گرفت تکان داد یک مرتبه خارکن از جایش پرید و گفت :

چه خبر است چه شده؟

سکینه سلطان: می خواهی چه شده باشد؟ پاشو پاشو مردکه خرس گنده قباحت دارد لنگ ظهر است قند و چایی نداریم
برو خار بکن زود باش پاشو

خار کن بلند شد در را باز کرد ولی چه دید! روی صحرا تپه تپه برف نشسته بود رو کرد به زنش گفت:
- ای فلان فلان شده آخر مگر کوری نمی بینی؟ چطور می خواهی که من بروم خار بکنم؟
همین طور که آنها به مراد شان رسیدند شما هم به مراد تان برسید

بالا رفتیم ماست بود پایین آمدیم ماست بود
قصه ی ما راست بود
بالا رفتیم دوغ بود پایین آمدیم دوغ بود
قصه ی ما دروغ بود
قصه ما به سر رسید غلاغه به خونش نرسید

قضیه انتقام آرتیست

یک آقا پشه ای بود با عاطفه و حساس
اما نیشش درد می آورد بدتر از نیش ساس
بعضی وقتا او خوش رقصش میگرفت
می خواست به سر دوستانش بندازه زفت
یک شب من در رخت خواب دراز شده بودم
داشتم یک کتاب معلو مات میخواندم
آقا پشه مرا از دور ها دید
گویا هوش و جدیبتم را پسندید
اومد برام آواز خوانی کنه

بخنده و برقصه و شیطونی کنه
مجانن جلو من نمایش بده
تا بفهمم از من خوشش اومده
بدبختانه من ذلیل شده نفهمیدم
اواز و رقص و سولش را نپسندیدم
دو سه دفعه دست بر دم بکشمش
بشکنم استخونش پاره کنم شیکمش
این حرکت عنیف چون تکرار شد
آقا پشه از اونجا رفت و دور شد
من با خودم گفتم خوب راحت شدم
توی چراغ فوت کردم و خوابیدم
اما نگو آقا پشه آرتیست شهیر
از این که من به نمایشش کرده ام تحقیر
اوقاتش سخت تلخ شده بود و می خواست
انتقامی از من بگیره که سزاست
رفت گوشه ی حوض حیاط همسایه
که یک کلنی مهم میکرب مالاریا به
صد کروار از انها را دزدید صبر کرد
تا من بد بخت خوابم ببرد
ان وقت امد به زیر من نیش زد
یک کلنی جدید در خونم تاسیس کرد
من در نتیجه نفهمی و عدم تقدیر
از هنر آرتیست شهیر بی نظیر
پنجاه سال نا خوشی کشیدم و هرچه کردم
آخر معالجه فایده نکرد و مردم
ای کسانی که سنگ قبر مرا می خوانید
از آرتیست های شهیر قدر دونی کنید

قضیه خیابون لختی

فقد رثیت خیابان لختی
عده کثیرا من ذکور و اناثتی
و الریح یوزوز فی الاشجار
والاشجار تلو تلو خوردتیی الریح
والماء تجری فی میان الانهار
ثم الاناث چادرهم اسودکانه کلاغتی
و هناک شیخ بیدهی عصاء کالچماغتی

و یک خرکچی علی پالان الاغتی
و یشوقه بالدویدن تندکی وتیزکی
و فی مشتی سیخ کوچک موسوم به سیخککی
و جماعت ال جوانان علی رئوسهم کلاھتی
یتلهلهون فی دنبال النساءتی
والنساء عورت عقیفه فی الچادرتی
وبه چشم خود دیدم مردی کوتاھتی
چنین یقول به زن درازتی
الا یا ایها الخرمین نازتی
جیگرکی من ستمک قد کبابتی
والله اعلم بالصوابتی

قضیه طبع شعر

بود یک شاعر خیلی خیلی مهم در قزوین
که سخنش بود شیرین تر از ساخارین
طبع شعر او خیلی روھن بود ای پسر
روان تر از آبشار نیاگارا ای پدر .
از قضا این کتاب مستطاب
که اسم مبارکش است وغ وغ سا هاب
افتاد به دست اون شاعر شهیر بی نظیر
او خوشش نیامد خواست به ان کند تحقیر
گفت اگر چه پیش از این نساخته ام قضیه
فقط گفته ام غزل و رباعی و دو بیتی و ترجیع بند و مثنوی و مسمط و قصیده^۱
لیکن همین امشب چندین قضیه عالی میسازم
تا این قضیه ساز های چرند را خجالت دهم
شعر من از این اشعار مزخرف البته بهتر شود .
یا جوج و ماجوج و کمپانی لیمتد خاک بر سر شوند
اینها جون دلشون به خیالشون خیلی هنر کرده اند
مثل اینکه دیگران چنین نتوانند کنند
مخلص کلام – اقا شاعر زبر دست استاد
با ان طبع شعر خطرناک وقاد
یک باغستان با صفایی را انتخاب کرد
یک بطری شراب شاهانی هم همراه برد
نیشست تنهایی بر لب جوج اب

^۱ بر ارباب بصیرت و درایت و غیره مخفی نماند که شاعر شهیر ثلاثی و خماسی و منقطعه هم فراوان ساخته بود ولی ما هرچه زور زدیم نتوانستیم این سه کلمه را در این قضیه بگنجانیم زیرا ترسیدیم خدا نکرده مصرع دوم دراز تر از مصرع اول بشود

از قضا ان شب بسیار قشنگ بود مهتاب
خورد چون قدری شراب شد شنگول و سر مست
قلمدون را وا کرد طومار را گرفت در دست
غوطه زد در بحر ذخار افکار ابکار
تا سازد بک مقدار شعر آبدار

.....

ماه غروب کرد شراب ها ته کشید
جوغ خشک شده هنوز شعری نیومده

قضیه مرثیه شاعر

یک شاعر عالی قدر بود در کمپانی
که از و صادر می شد اشعار بی معنی
آمد یک قضیه اخلاقی و اجتماعی
تو شعر در بیاورد اما سکنه کرد نا گاهی
بعد سکنه وقیح و پس قبیح
بالاخره جان به جان آفرین سپرد
از این دنیای دون رختش را برداشت و برد
لبیک حق را این چنین اجابت کرد
دنیا را از شر اشعار خودش راحت کرد
رفت و با ملائک محشور گردید
افسوس که از رفقاییش دور گردید
اگر او بود دست ما را از پشت میبست
راه ترقی را به روی ما ها میبست
از این جهت بهتر شد که او مرد
گورش را گم کرد و زود تشریفاتش را برد
اما حالا از او قدردانی میکنیم
برایش مرثیه خوانی میکنیم
تا زنده ها بدانند که ما قدر دانیم
قدر اسیران خاک را ما خوب میدانیم
اگر زنده بود فحشش میدادیم
تو مجامع خودمان راهش نمی دادیم
اما چون تصمیم داریم ترقی بکنیم
اینست که از مردنش اظهار تاسف میکنیم

قضیه یزغل چگونه متمول شد

ملا یزغل از کثیف ترین ریخت های دنیا است
ثروتی به هم زده که اون سرش نا پیدا است
پولش از ملیون و بلیون در این دنیای خراب شده گذشته وبه ده هزار کاترلیون رسیده
اما هیشکی نمی دونه سر موفقیت او چیه
زیرا یزغل نه تاجر نه ملاکه نه هوچیه
یک خاک روبه کشی است با قد کوتولهو ریش کوسه ی کوسه سرش هم از بی مویی عینن مثل منقار خروسه
همه خیال میکردند توی خاکروبه ها
او یک روزی گوهر شبچراغی چیزی کرده پیدا
و گرنه خاک روبه که کاترلیون نمیشه
کاترلیون سرش را بخوره سیراب و نون نمی شه .
مخلص کلوم ، شبی که بر بستر مرگ خودش افتاد
اورده اند که پسر عزیز خودش را پیش خواند
و اول او را قسم داد که تازنده است حرف هایی که اینک برای او خواهد گفت به کسی نگویید و فقط به نوبت خود در بستر
مرگ بر اولاد ارشد خودش آنرا آشکار کند و همین سفارش را هم به اولاد ارشد بنمایند - یزغل نژاد چنان که خواهش
پدر بود قسم خورد آنگاه یزغل سر موفقیت عجیب خود را بدین ترتیب برای او بیان کرد اما اگر خواننده بپرسد این
اطلاعات از کجا به دست نویسنده افتاد نویسنده جواب خواهد داد این خود قضیه دیگری است .

اینک وصیت نومچه سری شفاهی کاترلیونر شهیر
یزغل: من نه ارثی داشتم نه هنری ، نه مایه ای ، نه تپله ای
فقط داشتم سر کچلی ، ریش کوسهای ، قد کوتوله ای
هر کسی میرسید سر کوفتی میزد به من
از دیدن ریخت من رو زمین می انداخت اب دهن
ای پسر جوان از ریش کوسه و سر کچل و قد ریغونه
عالم ادم بد میگند اما قدر اینها را کسی نمی دونه!
من اولش که خر بود آرزوی زلف و ریش داشتم
از حسرتم از پهلوی دکون سلمونی ها نمی گذشتم
خیلی دلم میخواست باشه قدم بلند و رشید
به یوقوری گلیات باشم و به جلتی داوید
اما اخرش دیدم چون روزگار نخاسته
که هیکل من باشه به هیچ جوری آراسته
رنج های بسیار کشیدم در این دنیای دون
تا چاره کار خود را کردم با فکر فراوون
هان ای فرزند قربونت برم خوب گوش بده

تا کاترلیون هات جندین بیلینون برابر بشه
سر ثروت من که تا حالا از همه ان را مخفی داشته ام
یک دستو ساده بیشتر نیست که الان بهت میگم؛
نباید غصه بخوری که چرا فلان چیز را بهت نداده روزگار
اول بفهم چی بهت داده ، اون وقت از همون پول در بیار
مثلن من هیچ نداشتم جز قد کوتوله و ریش کوسه و سر طاس
پولهام را هم از برکت همین ها در اوردم _هزقیال نبی گواس.
یزغل نژاد: ای پدر اینقدر روده درازی نکن تا نمردی
جون بکن زود تر بگو پولها را چطور در آوردی؟
یزغل : ای پسر اینقدر بی تابی نکن ؛ تا من راهش را به تو نشان ندم
ممکن نیست بزارم عزرائیل به طرف من برداره یک قدم
باری با خودم گفتم اقا کچل، کوسه ی ، کوتوله،
ببین خرج سلمونی و ریش تراشی که نداری
سر لباس هم که خیلی خرج کمتر داری
اگر سرت پرمو ، ریشت پر پشت قدت بلند بود
خرجت حالا اینقدره اونوقت چند بود
این یک صرفه جویی است که خدای اسرائیل بر تو کرده
باید متشکر باشی از خدای اسرائیل برای این صرفه
پس پولهایی که از این راه خرج نمی کنی
بگذار کنار ببین آخرش چی میبینی
خودم قرار گذاشتم هفته ای یک دفعه برم سلمونی
روزی دو دفعه هم بکنم ریش تراشی
هر فصل سال هم یک دست لباس نو بخرم
(نه برای قد خودم بلکه برای اون قد بلند ترم)
اما راس راسی که نکنم هیشکدوم از این کارها
فقط پولش را حساب کنم ذخیره کنم برای روز مبادا
به این ترتیب حساب میکردم چقدر خرج میداشتم
اون وقت از دروادم دو برابرش را کنار میذاشتم
پولها را ربح اندر ربح به بانک میسپردم
نه خرجش میکردم و نه دیگه اسمش را میبرد.
امروز که هشتاد و هشت سال از عمرم میگذره
اون صرفه جویی ها این تلمباری است که شده
با وجود این اگر چه پولها م رسیده به کاترلیون
تازه از اینکه بیشتر نشده دلم هست پر خون؛

* * *

اول ها یک موضوع کوچکی راجع به لباسم ،
پیش آمد که سرش تا مدتی پریشون بود حواسم
شکر موسی که اون هم به زودی شد درست
وگرنه عقیده ام راجع به موسی فورن میشد سست
حالا که بناست تو از من در این دنیا بمونی
برات اون را هم میگویم تا همه فوت و فن ها را بدونی
من اول تصمیم داشتم لخت زندگانی کنم
تا بتونم پول لباسم را همهاش را کنار بگذارم
اما دیدم مردم نمی گذارند به کاسییم برسم
مجبور هستمهر طوری هست یه لباسی بپوشم
پس لازم میشد از ذخیره ای که بابت پول یکدست لباس برای هر فصل سالجمع اوری میکردمیک مقدارش را کم بگذارم
و لباس برای پوشیدن خود بخرم . از غصه چندین شب خوابم نبرد اخرش فکری به نظرم رسید - برای خودم دبه دراوردم
وبه این حقه مشکل مزبور را هم رفع کردم به ترتیب ذیل
موقع صرفه جویی فصل را سال گرفتم
اما موقع خریدن لباس معنی فصل را تغییر دادم
گفتم : عمر انسان دارای سه فصل بیشتر نیست -
که ان فصل کودکی و جوانی و بزرگی است
از همین قرار در عمرم سه دست لباس بیشتر نپوشیدم -
از فروش لباس فصل قبل هم لباس فصل بعد را خریدم
اما حالا که منتها تا چند ساعت دیگر جان در تنم است
تو فورن پاشو مرا لخت کن تا یک فرصتی نرود از دست
یزغل نژاد :ای پدر لختت کنم ممکنست حال تو شود بدتر-
شاید هم برای جانت داشته باشد خطر
یزغل :ای نا خلف معطل نشو امر مرا بکن اطاعت
تا دلیلش را بعد شرح دهم برایت
یزغل نژاد ناچار پدر خود را کمک کرد
ارخالق و زیر شلوار کهنه را از تن او در آورد
یزغل چون تمام لخت در بستر مرگ دراز کشید
به لباسهای خود نگاهی کرد و از سر رضایت اهی کشید
پس به پسر خود نصیحت اخری داد
گفت : بزرگ که شدی و لباست تنگ شد ان را بفروش -
اما در عوض لباس دیگر نخر ، همین لباسهای مرا بپوش

قضیه دوغلو

بس عجایب ها ست در دنیای دون
کس نمیداند ظاهر میگردد چون
یکی از چیز های غریب در جهان
قضیه دوغلو زائیدن زنها ست هان !
که نطفه ادمی زاد چه ترتیب میشود در رحم
تا دو نفر را می چسباند بهم
هر یکی از علما در این خصوص
علتی فرض کرده اند . ولی افسوس
هیچ کدام علت حقیقی را نگفته اند
چاره ای از برای سوا کردن انها نجستند !

* * *

ماه رمضان چند سال پیش
که فراوان بود معرکه گیر و درویش؛
توی میدون ها معرکه برپا میشد صحبت هایی از آخرت و دنیا میشد
هر چه توی چنته داشتند بیرون می ریختند
پول می خواستند مردم هم جلو شان می ریختند
درویش قد بلندی با چهار وجب ریش
یک پایش را عقب گذاشته بود و یکی را پیش
از ته دل نعره میکشید
به مردمم زل زل نگاه کرده چشمهایش را میدرید
میگفت : ای مردم هرکس عزبه
در دنیا و آخرت معذبه
شب ها که میخوابه زمین نفرینش میکنه
لعنت به بالا و پایینش میکنه
در ان دنیاهم ادم بیزن
یک طوق اتشینی میاندازندش به گردن
ان قدر از این حرفها زد
که رنگ مرد های عزب از ترس شد زرد
بعضی ها تصمیم گرفتند زن بگیرند
تا به لعنت زمین گرفتار نشده و نمیرند
غلاده اطاعت زن را به گردن
بیاندازند تا وقت مردن
جعفر قلی که حمال گردن کلفتی بود
دوید و رفت به خانه شان زود زود
ننه اش را صدا زد و گفت

هر چی را که از درویشة شنفه
مادرش لبخندی زده گفت : میدنستم
اخرش اهل میشی میافتی روی پا و دستم
تا برات زنی پیدا کنم
گره بخت بسته ات را خودم باز کنم
فردا صبح چادر کرده میروم
دختری برایت میجووم و میارم
مختصر مادره رفت و بعد جستجو
دختر تر و تمیزی پیدا کرد مثل هلو
اورد و عقد کرده به پسرش داد
شب آنها را توی یک اطاق جا داد
ان شب دیگر زمین نفرین نکرد ه و دعا کرد
جعفر قلی حمال هم قفل بسته را فوراً وا کرد
دلی از عزا در وارد و راحت
خوابیدند تا لنگ ظهر و کردند استراحت
بعد از نه ماه و نه روز و نه دقیقه
یک بچه دوغلو زائیدش ضعیفه
اونها دو تا ادم کامل بودند
اما حیف که به یکدیگر چسبیده بودند
مادره که ان بچه ها را دید
جیغ کشید و پس افتاد و لرزید مثل بید
ماد شوهره رفت واز اشپزخانه
یک گزلیک کله ور داشت و دوید مثل دیوانه
دستاش را بالا زده ابراسیون کرده اون ها را از هم برید
یکی از آنها زیر گزلیک آنقدر ور زد تا ور پرید
اون یکی دیگر هم زیر گزلیک مرد
اسوده شد و تشریفا تش را برد
این بود نتیجه ابراسیود خاله زنیکه
هر سه نفر مات ماندند از این تیکه

قضیه جایزه نوبل

بود پدری از علوم معقول و منقول بهره ور
دختری هم داشت با استعداد و با هنر
اما قدر دختر بر پدر مجهول بود
پدر به او هیچ اعتنا نمی نمود
پدر شب ها میخورد دود چراغ

می نشست تک و تنها کنج اطاق
هی قصیده و غزل صادر مینمود
به استقبال قدما شعر می سرود
شعر های خود را در انجمن ها ما خواند و می ربود جایزه
تبریک می شنید از مردم برای این جربزه
اما چون دختر میدید اشعار پدر
میزد دست حسرت و تلهف بر سر
که چرا شعر من نتوانم سرود
تا شوم مشهور اندر عالم زود
یک شب با این افکار رفت روی پشت بام
از غصه اش ان شب هیچ نخورده بود شام
بر ماه و ستاره ها نظر بسیار نمود
از شدت تاثیر صادر مقداری اشعار نمود
ناگهان چون اشعار خود را بدید
از ته دل نعره یا حق کشید
آمد فورن پایین از پشت بام
رفت پهلوی پدر خود و کرد سلام
داد اشعار خود را دست پدر
پدر بر سر تا پای ان اشعار کرد نظر
پس کاغذ را مچاله کرد با غضب
گفت: برو گم شو از پیش من ای نادان بی ادب
اینها که گفتی شعر نیست قضیه است
عاری از وزن و قافیه و صنایع بدیعیه است
تو غلط میکنی شعر بگو بی همچون من
نتوانی شد شاعر شهید اندر زمن
تو ندانی یک کلمه صرف نحو عربی
کی به فارسی نویسی یک شاهکار ادبی؟
تا نخوانی تو علوم عروض و بدیع
خواهی بود اندر شاعری طفل رضیع
تو بو نبرده ای از رسوم بحر و قافیه
هیچ نمی فهمی در شعر خوب و بد چیه
حسن مطلع، حسن مقطع، لازم است
هم موشح هم مرصع لازم است
قضیه غلط میکند با قصیده برابر شود
جفنگیات دختر کی همسر ادبیات پدر شود
دختره نومید شد و رفت دم قهوه خانه

دید آنجا آب پهنی روانه
به زبان حال با خود گفت: «لب اب روان
شنیده ام شعر از طبع هر ایرانی میشود روان بلکه دوان.»
پس کنار آب چندک زد ان دختر
هی فشار آورد او بر مغز سر
ولی وامانده بود برای پیدا کردن مضمون
بیخودی هی نیگا میکرد به زمین و آسمون
ناگهان چشمش بر پشت دیوار قهوه خانه افتاد
نیشش شد واز و خاطرش شد شاد
دید بر ان دیوار با یک خط جلی با ذغالی
نوشته اند دستورات اخلاقی خیلی عالی
که «ای جوان بر عفت مردم منما دست دراز
همچنین تو ای دختر در کوچه نیا با رخ باز
بر حیثیات دیگران بگذارید احترام
تا احترام گذارند بر حیثیت شما دیگران
طبع شعر دختر معطل نشد و کرد گل
اشعاری می جوشید در مغزش غل غل
اما افسوس او علم ادبیه نمیدانست
شعر صحیح به سبک قدما گفتن نمی توانست
پس از زور زدن های بسیار الغرض
ناچار شعر حسابی را با قضیه کرد عوض
ان مضامین اخلاقی را به صورت قضیه در آورد
پاکنویس کرد و پیش پدر خود برد
پدرش چون دید ان قضیه ها را
از دست او پاره کرد یقه را

(ما میدانیم یخه درست است و یقه غلط است ولی هوس کردیم در سر تا سر این کتاب مستطاب یک دانه غلط هم نوشته
باشیم چه میشود کرد؟)

گفت باز قضیه ساختی ای نا خلف
تو ادم نیستی حیوانی برو بخور علف
تو باید با کودکان کنی گردو بازی
ترا چه به این که به رقابت من شعر بسازی
پس او را زد و از خانه خود بیرون کرد
لب و لوچه ان بیچاره را اویزون کرد
دختر باستعداد قدری دماغش سوخت
ولی از قضیه اخلاقی ساختن لب ندوخت آخرش زن بابای بی حیای او
افتاد شب و روز در قفای او

که برو اشعار خود را چاپ کن
جیگر پدرت را از حسودی آب کن
حرف زن بابای بد جنس را شنید شاعره ی جوان
اشعار خود را چاپ رسانید اندر نهان
از قضا در یک روز هم دیوان اشعار پدر
شد منتشر ، هم قضیه نامه ی دختر
هر کس خواند گفت : جف القلم آقای والد
ولی بر قضایا ایراد سختی هست وارد
این جور شعر در فارسی سابقه نداشته
هر کس اینها ساخته بد سابقه‌های گذاشته
او همه غزل سراها و قصیده سراها را کرده مسخره
باید او را گرفتن پرت کرد پایین از پنجره
دختر رفت و از خجالت غایم شد
اشک ریخت و از قضیه ساختن پشیمان و نادم شد
چند ماهی گذشت یک روز فراش پست
کاغذ بلند بالایی آورد گفت این مال توست
توی کاغذ نوشته بودند : که ما
رئیس و اعضای اکادمی ادبیات اروپا
مشتاق زیارت شمایم
شما را به شهر خود دعوت مینماییم
کتاب قضایای شما ترجمه شده
به تمام اطراف دنیا برده شده
در زبان انگلیسی و المانی و فرانسه
فوق العاده پیدا کرده سوکسه
هر کس خوانده گفته بی کم کاست
کیفی کردم که اون سرش ناپیدا است
در سرا سر ممالک خاج پرست
اشعار شما را میبرند سر دست
امسال در اعطای جایزه نوبل خیلی غوغا شد
اما اخر جایزه از روی حق نصیب شما شد
حالا بفرمایید به شهر ما و باشید مشهور
به علاوه بجاییم در جیب شما چندین کروور
شاعره از ذوقش از جا جست ، چون که دید
قدر معلوماتش در خارج گشته پدید
رفت و بار و بندیل خودش را بست
تابشود عازم ممالک خاج پرست

گذاشت یک نیم ماله صابون اشتیانی
با یک عالمه نان خشک توی یک جا خانی
نیز هفت دست پیرهن آهنی و چارقت آهنی و شلیته آهنی
با هفت جفت کفش آهنی و هفت تا عصای آهنی
کرد فراهم و شد روان سوی فرنگ
تا راحت شود از شر ان پدر و زن بابای جفنگ

بدبختانه حالا هفت سال آزرگار شده
که خبری از دختر شاعره نیومده است
خدا نکرده یا او راه فرنگ را گم کرده
یا ان کاغذ هم از حقه های زن باباهه بوده

قضیه جایزه نومچه

در پیشگاه ادبا و فضیله جلیل القدر و ارباب علم و دانش پوشیده و مخفی نماناد که اینی
جانان تصمیم قطعی گرفته ایم هر کس کمر همت بر میان بندد و برای کتاب مستطاب و غ
سأهاب تقریظ بنویسد و آن را مشهور کند و به فروش برساند ، مادر چاپ دوم شرح حال مفصل و
لیست کامل اثار او را با یک قطعه عکس تمام قد او (با اندازه طبیعی) در اول کتاب طبع و گراور
نماییم تا چاپ دوم علاوه بر مزایای بی حد و شمار چاپ اول دارای صنایع شرح حالیه و عکس
رنگیه هم باشد و اشخاص دیگر تشویق شوند به اینکار و بار زندگی خودشان را ول کنند و فقط
سنگ ما را به سینه بزنند .

خداوند تعریف کنند گان ما را توفیق و پول عنایت فرماید.

یاجوج و ماجوج قومپانی

کتابخانه مجازی نودهشتیا

wWw.98iA.Com